

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی

۱۷۸۱۸

۱۷۸۱۸
۲۰۸۹۸۳



۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	دیوان
مؤلف	سید
مترجم	
شماره قفسه	۱۷۸۱۸
جمهوری اسلامی ایران	
شماره ثبت کتاب	
۲۰۸۹۸۳	

کتابخانه	خطی
مجلس شورای اسلامی	
۱۷۸۱۸	

۱۷۸۱۸
۲۰۸۹۸۳



کتابخانه مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

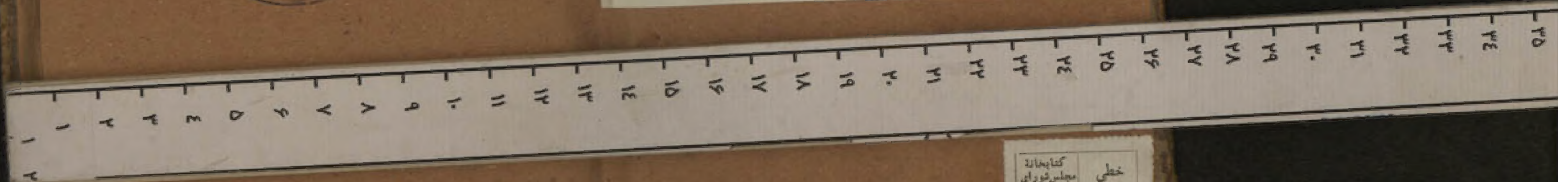
کتاب دیوان

مؤلف سهروردی

مترجم

شماره قفسه ۱۷۸۱۸

۲۰۸۹۸۳



خطی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

۱۷۸۱۸



خطی

دل فی کلبه و با لاله از افلاک جلا شده
کل زنجیر شکن بر دست می آید
زلفشان بپوشد و اعمال نیک را بپوشد
دگر با حسن گفتار می آید

بر لب خورشید از کوه یار می رود
موج خیز آب تو در دوار می رود
با آن از زکات جود است که می آید
و خیر تو از حکایت بسیار می رود
بی دست و پا چون بخت می رسد
هر چند آسایش تو دوار می رود

جز از آفتاب شعله می می آید
ساقی دست بگوید کی می آید
تو چه تری و بلی که در دل
این اثر از جود لاله می می آید
هر که در دست تو بنیاد می زند
نه سحر نه کاهن نه کی می می آید
از خرابات جانم که می آید
بوی یار از لب جان می می آید

در دل لغز می می رودم از خود شاکر
که کوستم خیر یار می می آید

کسی که الفت از جان می آید
چنان رسد بسوی یار نامر حاشی
به پیشگاه در و درخ آینه کشد
ز رنگ رفته مرقاصدی روانه

نصفینده خفقان
در این شاه کس
بدین نور
سحر و جادو
مستعد



خطی

دل زاهد نتر دارد ندارد	ز سوز و محبت دارد ندارد
نیتان چون طاعت کند	پسک اینجا جگر دارد ندارد
قنایا بدیدن در معده عشق	بها ز آسجا اثر دارد ندارد
خبر از سستی بجای عشق	دل زاهد اگر دارد ندارد

چو آتش شعله در چشم شاکر
دل دریا که دارد ندارد

شونجی بسوی دل نکراست	البته که آن جان جهان است
نتوان زخم طره دلدار که نشن	این سلسله ز رموز که است
این سینه که در غشش برین	آتش که شوق تیان است

فصل کلیت امر و دیوانه میتوان	بالایی جنوبی همچو نه میتوان
حقیقت زده ما غافل ز مهر باشت	جایی که روح اعانت بر او میتوان
دار و سیاه می بالعلی با ریطی	هر چه خاک باشی چایه میتوان

در کوچه بند عالم کم کرده ایم منزل
راهی ز عقل نمیشود دیوانه میتوان

سپا که شکر سجده باز چید خواهی بود	کجا که شکر نیا سنج رینه خواهی بود
ز سایه دوری خورشید خوشن را	حجاب پر تو دیدار چید خواهی بود
بکفر طول مل انقدر چه می پیچی	اسیر سجده ز نار چید خواهی بود

چو پادشاه اینک شوی شاکر از سبک دان
بکفر جاده و دستا چید خواهی بود

براه شوق چو عشاق یکله است	ز دیده نقشش قدم جای که نشاند
سز که جبهه بسای دراز روی کمال	سخنوران بر زمین که یکله رسته اند
بلاک آن محبت سجده التیم	چو نقشش تمام فضا کند

مرا که سیرین بی نگار نتوان کرد	مستی از کل و باغ و مزار نتوان کرد
بیزم بایر شکستیم عهد تقوی را	که ترک باوه نفس مهربان نتوان کرد
دل از خیال خط اختیار ساده شست	بر روی آینه نقشش و نگار نتوان کرد
به چنان نمایم که دل ما تیر	کبریه آینه را بی اختیار نتوان کرد

چون کجا بست بر کفنی مهابه سخن
که کل مقابله باروی ما نتوان کرد

اوس به لویون ناربا
در انکه دود الوناد

خطی

در اسفند بآب زرد کانی است غلام خادم کاقد اویج که هدیه از اوس یکی بیان انچه خود حضرت زکریا علیه السلام از خود بفرستاد است بقوم است بید زبان محمد

خطی

دلیوان آواکستتم بسیار نخواهم شد
در خواب اگریم مقصود رعای او
دیکر زخم عالم چهار نخواهم شد
تقصیرم محض سیدار نخواهم شد

هر که خیال حقیقت با من دوچار باشد
از نیکی و سستی خوشتر چکار باشد
دلایق و دنیا دیگر مکن مستوش
آئینه خیال حقیقت که تار باشد

نار صد کلاه بر آتش بایک کشید
مغنی استغفار عالم بیاورد
سج گواشتنها برای مدعا کشید
در دوزخ را در دهن نه آسیا بایک کشید

هر که نود و نه اعرض شکر بر پشتی دیگر است
تا حین بر سر زنی خاری ز با بایک شب

زانکه ذات مطلق را فیه نباشد
عقل فسرده بی را آنجا که در نباشد
اول بیارستم از فیه نیستیم
از ذات دو عالم را حاضر نباشد
برشید زان قابل هر که نیستی
فی برده و دین او کار لبر نباشد

کفر نوسیدی اختیار میکن
 آتش عشق کم نخواهد شد
 در جهان نغمه جوی ارز د
 بی عمل قاعان معنی بر ا
 حاجت رهنگ ندارد سوز
 شکریه ادا جز من نبرد
 اگر آتشوخ بریده بر دار د

در قاصد بقیائی هست
 در دهر جابو ددوای هست
 ناز بستو قم لبه هوائی هست
 در سفره کبریا ئی هست
 با صفت اشتیائی هست
 خضر اگر میت نقش پای هست
 در شکست دلم صدائی هست
 هم در آینه روحانی هست

کری نیست در طبعش کبر
و در کتب و کتب و کتب

فی گردش نگاه تو ما را دماغ نیست
درستی و دستور خیالم خراب است
بی عشق مهر سری که بود نام آن مهر
بعین محفل کی نباشد چه محفل است
نیکنان نبغه عشق بد از انضامیده اند
مستی چه حکمتست حد و راجع نیست
در بهر دولت نه از غم غم فریغ نیست
ویرانه است خانه که در وی حیرت
باعین که نیست جاده که سر باغ نیست
سکین کی است الا که رش ذوق فرغ نیست

کتاب الف

کار و لیل و نال اگر نشیند با بود
جز دواغ او بشنود و با سرایت

عیش است در آنجا که بشنود نیت	اسباب زود هر که بشنود نیت
زین طایفه است که جودت بران	در دام عمل گیر که دیگر نتوان یافت
از شرم رسا جلوه بخش دل ادا	در خانه آسیت مگر نتوان یافت
جوی اگر از در کشته روز قیامت	بر باد رود و دفتر محشر نتوان یافت

شکر از حدیث نبوی بکنیم اینچنین
جز نه علی اکبر ز کوه نتوان یافت

خاطر که گفتند چیت	دل جو کردید صبح انجمن
می نشاند نهال گل به جو	تبی محل هر که مایل سخت
شکر باشد کمین اسب جام	تا خیال است انیس دست
سخن جنب کو هر است اینجا	صدت بچ گفت و گو دست
شیشه دل در دست کی ماند	حرف زلفت هین شکن دست

عیش اگر در وطن بود شاکر
نه توان هر که بقتد وطن است

دل سستمان برود ز در مسخر نشود
حریف از آن شیخ و دلبر که دواغ نشود
صورت کار بهم خردن لبها را
تا محال شود جفت مسیبه نشود

شما به یاری کی به زن کرد کرم	در خانه چه کرد شیخ عالم سر کلاه زلف
با کف روی مسلمان بی بیند	در دو سوخته نهانی بی بیند
لبخونی دین حسن محال	در آسیت بخرانی بی بیند
بیکر کلاه و دستکش شکر	بهمان از حشمت قربانی بی بیند
براه طایفه از اسب	بی هر شکل استانی بی بیند
در کشته است حیا بیک	تا شامی است چنان بی بیند
ز دواغ و لباس و دستبند	فریب دشمن چنان بی بیند

دل که که بی بیند آشکارا
بر یغان کاش نهانی بی بیند

کر بر تو آن دستم می دینم	آتش لبای گل و یاسمن افند
کیباده بافت ز سرده از حقیقت	از کتم عدم طفل بر دین بی سخن افند
از دستم بختا نه ضرر ناست نهانی	زبان خار می کشد که در هر بن افند

خطی

دگر چه خیالست بخت بهر خفتن	آن ملا که از دل بر زبان درین افتد
در دای عشقت هر جانم در دست	که یوسف مصیبت بجه دقت
سختیای تو که داشت چنان	چون لغت قدم هر قدم ازین افتد
نا خاک شدن دگرش از گفتن	که بخت که دامن تو در چاک افتد
ملا ز لب جلال خنده شاکر	
در زلف تو هر روز شکن ریختن افتد	
حسنتی که در خیالستان ناز میشود	صبح وصال مطلع الوار میشود
خواب کان که بخت قدر که زند	دولت نصیب دیده سید میشود
از بر تو سر عشق استیلا میشود	آری شکوفه زمین دستار میشود
درنا امید است حصول امید	کارت دوست چون رود کار میشود
بصطرا هم همیشه کار بود	صبر و دردم کراختی را بود
ناله عاجزان اثر دارد	نفس در پرتوی تار بود
هر کسی دین و مذهبی دارد	قدیم با حال یار بود
اگر امنیت زندگی میبوی	تغی مرکب خوشگوار بود

خطی

ناله ام در دل کس آه ندارد تیر	مینت در سوز جگر سازه باشد
الفتی داشتی این شوخ معشاق کنون	می رمی از روشن ناز چه باشد
چشم ز کس که درین باغ جوهریت	ماند بر جبهه کل ناز چه باشد
عمر نلود بجا قدم دامن روز از ما	کشتید آن سبب ناز چه باشد
شکار آن راز که دلدار ز نای پوشید	
نمود بگو گفت با ناز چه باشد	
مستی عشق نباشد بهاران محتاج	نبود شور قیامت بکلمان محتاج
اجه که بر لب لبان از بغل آید	دست مه میت به امان کرمان
بختش از کرم حافظ کجاییست	ز خورشید نباشد سبب میان محتاج
حکمران آیدش خود شیوه ازادین	کردن به نباشد بکریان محتاج
تشت آب ز شربت شکلیه	مینت و لب تیره وصل تو بچنان محتاج
از دل حال است از غم و غم شاکر	
مینت با شانه خیز از زلف پریشان	
هر کس کجاست محمد آب و هوا	داعیت آفتاب بدون صفای
اسنام هر نفس بود آغاز حبه اش	در امتداد صبح مین استنای صبح

لازم شده اند کفایت با عمل	خورشید داده است شمع خورشیدی
کرده سر بلند بدوران چو آفتاب	هر کس که در روی بدو لای صبح
مید و زو آفتاب بصد تار زنگار	ناجایک شد ز غفلت عالم قبا صبح
سهر علاج مرکب انجمن غافلان	
شکار بود صبح دمی جانفروزی صبح	
نموده است بخت نیزین از این سخن	شده ز خورده ز خورده ای شوقیان سخن
پایس کردش از خون من خفا دارد	غریبیت اگر باشد من کریان سخن
کمر خاک شیدمان گذشته اندر	کشد لباس تو از کرد این بیان سخن
قبول نصیب بدان جز بقدر استعداد	بنو سبار شد رنگ باغبان سخن
زمین می دهم نیست و نطقش کر	
سجود چنان شود روی میرستان سخن	
آن کسیت بر خیزد باری خود	که هر خشت در غم و شادی بجای خود
از خود بریدن تواناید بر نور عقل	که در بهای بهیوی جنون از هوای خود
پیش است روز شمر کفایت با عمل	
یکی کین سخن جهان از برای خود	

خطی

شرعی بکار بر که ز آفت صحرایت	تکوی بطبع آب و موج شگفت
بصغای جلوه است آب رخ مینا	میش چشم تو خورشید جهان ز تاب
لغزش مستان کجا و ضبط پیش از کجا	همه انکس و لکد از ان کو نه بایت
سوز مجنون از مکده ان و ثان لیلی	خیزش شل و شطاب در دل سیاحت
کر چه تن استخوانش در غم میانی شود	چشم زاهد را برکت قند لوی آب
بویا هم با عفت آرام بهیو میشود	راحت آزادگان موقوف بر کجا
مطلب دنیا دارد غیر چو دنا حرم	در محیط آرزو موجی سحر کرد آب
در شب عشق کیم شود صبح محبت	
بشکست تا در عالم در خیم شاکر آب	
لکه طوفان مهیا را روز و رکود از رکبت	رنگ چندان موج شونی ز کد از دیوار
آفت سامان غررت از دما و غررت	باوه از ساغر ز دست مستی شربت
تا قیامت با صد کوه علامت یکت	هر که بنیاد نظم در جهان کیا برخت
از سر کویم قدم چو ایستم بیرون کشم	ترکش از سایه میزگان برانجام
سرمه خراش زین چمن بر دوازند	هر قدم رنگ بهاری دگر از رخسار

ایک یارب پرست چاره عالم
اگر از تنغ تقاضی غم من بسیار است
موسن و کافریستی خوشی من نیست
عشق از کینه می می و زناخت
از می کوثر حبه ساغر و لب خورشید
هر که آبی از ترحم بر لب چرخ است

چشم صورت دیده ترا چیدانه
بی من قدر زنده در راجه میداند که
زاهدان خشک محوم انداختن
بی بصیرت آب کوهر راجه میداند که
قطره در دمان بحر از خود ندارد
عاشق جانبا ز او سر راجه میداند که
از نصیحت بر دل دیوانه اهل صنوف
سجده طوفان جوش لنگر راجه میداند که
تشنگان عشق را با شربت دگر چکار
کشته تیغ تو کوثر راجه میداند که
با غنای لب جوش لیم از لذت دنیا
خوگر تر یاق شکوه راجه میداند که

خواجه است نیست شکر راجه در دلفان
هر چو بی از زده لب راجه میداند که
بر حقیقت و ارسین قدرت ابد
ویدان خورشید که در دین خفا نیست
آب و رنگ اصل از قلب و از آن
صورت معنی کشیدن طاعت نقاش
می شود و تر لبضط اکاه که در شمع
ضربه خون خاموشی در عصر خفا نیست

شب که دل در سر هوای ان شوم
هجو تنوع از بار هستی دوش خود از او
کردن زین داسکه فتنه آزادی نیست
سرد هم چون نغمی اینجا جلفه و حسی است
بر سر موعیم و شوق تیغ اوست کوفی
خاموش میباید من کوی سر سدا

امروز
امروز اگر از ناله و است از نری
بر نخل دل از تیغ محبت نری نیست
زین تیغ هوسها بجا سازمان کن
از پرده چشم تو بر دست سیرت
کل آینه در آئین رنگ نباید
خاموش شواهد که از اینجا سفری نیست
ما را بنود پاک ز خورشید قیامت
تا بر سر ما سایه ز کمان تری نیست
خود را بعلیای ز ما چند بوی سستی
ای زاهد مغرور چنان خبری نیست
بی زلف روی دل ما را با دای
صیادی بی دام و کمدت نری نیست

شکر ز کی چشم معانیت لغوی
تاریخ در آست امید نری نیست
شب که یاد توست در غمای او دل
برق تیغی بود بال انسان که در سحر نیست
از قدم در نامه غیر از میانه ند سجا
نفس نباشد مایه که هر که زین منزلت

خطی

ایمان در قلوب و باطن است
 و استقامت در عمل و گفتار است
 و استقامت در قلوب و باطن است
 و استقامت در عمل و گفتار است

و استقامت در قلوب و باطن است
 و استقامت در عمل و گفتار است

بیکدیگر میورند و بر زمین خاست
 بسوزند از شوق و میل افروز
 و خیال فیکر و سکن بر لم
 حلاوت دل مشق نایبیت

و استقامت در قلوب و باطن است
 و استقامت در عمل و گفتار است

و استقامت در قلوب و باطن است
 و استقامت در عمل و گفتار است
 و استقامت در قلوب و باطن است
 و استقامت در عمل و گفتار است

خطی

شرق گدازد و غرب است
 و استقامت در قلوب و باطن است

است صمیمیت و بیجا نه گدازد
 و استقامت در قلوب و باطن است
 و استقامت در قلوب و باطن است
 و استقامت در عمل و گفتار است

و استقامت در قلوب و باطن است
 و استقامت در عمل و گفتار است

و استقامت در قلوب و باطن است
 و استقامت در عمل و گفتار است

و استقامت در قلوب و باطن است
 و استقامت در عمل و گفتار است
 و استقامت در قلوب و باطن است
 و استقامت در عمل و گفتار است

دلی غنچه خیزد سبزه سحر
ملک که روزگارگاه و بخت

محو تو خیمه خندان صیبت	اندیشه رخ مستی من صیبت
زاد بری گشتن که باشد	آنگاه که چنین بود بخت صیبت
محو تو زخم و منور ندارد	برو از که نام داشت صیبت
ولایت است گمشده چرخ	آنگاه که میان بود بخت صیبت
میران مبارک آن محالیم	کشتن که در گل بود بخت صیبت

روزگار شکر الی که در بخت	دوست و دوست که در بخت
سکینه ز دیده سوی من نگاه	بسته او که یاد که در دیده است
نشد غم که در لب ابروین	سرمه را دیده تا خنده است

هر چه چرخ شکر از حریفان
بخت آن چه در راه است

بیر بخت ز ما از جبهه است	بختین در دست بخت است
شمع این زخم جان بر تو نماند	نماند از آن که در بخت است

دین شوقی باین مشوه با من نماند
چون سازد دلی که تو در می بخت

کس نبخیزم و او بیا بخت	شعبه با بر سران بخت
ببیند از لب خورشید بخت	در سبزه من از رنگ گل بخت
از لب که در بخت فغان گشت	شعبه از بخت بلوغ بخت

سپیدی بر که افتاد گشت و شاکر
منی چنانست نمود در سر بخت

شوقی که بخت صفا بخت	شعله خورشید بخت بخت
بخت در سینه خجسته بخت	قمر خورشید بخت بخت
چونش که در حال بخت	رونگه که در بخت بخت
رو بخت که بخت بخت	بوی مشک که بخت بخت
کعبه در سالی با بخت	هر که بخت بخت بخت

برک کس که بر بخت بخت
در اوقات که بخت بخت

خاطر و در بخت بخت	نیز بخت و بخت بخت
-------------------	-------------------

دلی غنچه خیزد سبزه سحر
ملک که روزگارگاه و بخت
محو تو خیمه خندان صیبت
اندیشه رخ مستی من صیبت
زاد بری گشتن که باشد
آنگاه که چنین بود بخت صیبت
محو تو زخم و منور ندارد
برو از که نام داشت صیبت
ولایت است گمشده چرخ
آنگاه که میان بود بخت صیبت
میران مبارک آن محالیم
کشتن که در گل بود بخت صیبت
روزگار شکر الی که در بخت
دوست و دوست که در بخت
سکینه ز دیده سوی من نگاه
بسته او که یاد که در دیده است
نشد غم که در لب ابروین
سرمه را دیده تا خنده است
هر چه چرخ شکر از حریفان
بخت آن چه در راه است
بیر بخت ز ما از جبهه است
بختین در دست بخت است
شمع این زخم جان بر تو نماند
نماند از آن که در بخت است

خطی

و نه خنجر شمشیر است
سحر و جادو است که در دست
آتش که در کف دست است

است

دل منور و دل روشن

الفت که در دست منور است	دل به شمع است و دل روشن است
محرم و محرم است	دل به شمع است و دل روشن است
قدح شمع و شمع است	دل به شمع است و دل روشن است
شیت سخن است که در دست است	دل به شمع است و دل روشن است
آتش که در دست است	دل به شمع است و دل روشن است
چو آتش در دست است	دل به شمع است و دل روشن است

نور است و دل روشن است

آتش که در دست است

در باغ و در کاف است	دل به شمع است و دل روشن است
آتش که در دست است	دل به شمع است و دل روشن است
نور است و دل روشن است	دل به شمع است و دل روشن است

و نه خنجر شمشیر است
سحر و جادو است که در دست
آتش که در کف دست است

کسی که با غم غمت می زند	دل به شمع است و دل روشن است
بینه سو و زبان که در دست است	دل به شمع است و دل روشن است
بینه سو و زبان که در دست است	دل به شمع است و دل روشن است

دل به شمع است و دل روشن است

کسی که با غم غمت می زند

صحنی بوی و صحنی بوی	دل به شمع است و دل روشن است
خاکستر و خاکستر است	دل به شمع است و دل روشن است
بیدی و بیدی است	دل به شمع است و دل روشن است
شفافیت و شفافیت است	دل به شمع است و دل روشن است

هر چه در دست است	دل به شمع است و دل روشن است
در دست است	دل به شمع است و دل روشن است
در دست است	دل به شمع است و دل روشن است

بی خلقی بپایان مقصود کی
بر عیا که میرود اول بنیاد هر مست
تا میان شست و دای ری رستم
در آگاه در اصل که را در وقت

شکر بر چه میگویم منظر حق است
کفر است ای که اندک شود شک

آنم آن خطه مشکین الم است
این اسیر زنده و عالمی که گفت
نیز که است از یکدیگر که درین است
از ادب بر شوخی و لهو است
از اسیرین تنای تم آن که کم
کرده هم در زبان خود است
با خیال هم بود آتش و خراب
تا شد هم به دل و دیرین است

تا در دنیا صورت است
که درین بر منی شوخی که توان است
منع تقاضی از دل صورتش بر دارد
صفتی از شرم صوبه است

الف که فانی است
در عالم طرب سزای است
میرود و میرد است
حلقه در درو است

توان شست و دای ری رستم
بر عیا که میرود اول بنیاد هر مست
تا میان شست و دای ری رستم
در آگاه در اصل که را در وقت

از ادب بر شوخی و لهو است
از اسیرین تنای تم آن که کم
کرده هم در زبان خود است
با خیال هم بود آتش و خراب
تا شد هم به دل و دیرین است

صفتی از شرم صوبه است
صفتی از شرم صوبه است
صفتی از شرم صوبه است
صفتی از شرم صوبه است

ای صبا که در صواب بیار
عزیز که شست و دای ری رستم
فانی که شست و دای ری رستم
فانی که شست و دای ری رستم

خطی

تکلم در مدح و ذمّه و ...

ای شمع خدایت نشانی
ساقی مستی سخن شمع سینه نشانی

از مبدیای سبزه و طایرین
از وحای تندرست مرآتانی

بعیت ناک کردیم درین فصل
سیر بر سبزه ز بهن برده هر گشت

سید آفتاب کردیم درین فصل
صافی آفتاب کردیم درین فصل

من خدایم خیزد و بسوزد و غوغا
و امن افشان از سر عکسهای برجا

غیر مست و دل من نیست و دل
سنگین و دل من کز کیمیا برآ

شیراز قدردان از بر باد می
آه سیکردن گمان از تنه نقاشی

آدم با جود است اعتباری
کردی با ما بهنگام سواد می

تکلم در مدح و ذمّه و ...

از ساقی ز کشت از سبزه
برین خورشید آستان کی توان ناک

رومبار کشت از دودین هر صبح
جود و امن است و سبزه است ای کشت

سک کز جلال من شایه کز دی
از قافله کفی بر کز دی

ششم بعضی از قافله کز دی
بی گفت شکست از من ناکیم

باوی برده ام الحمد لله
اگر الف و ام الحمد لله

بل رده ام الحمد لله
اگر ح و ط و ز نشین

خطی

از جمله عشق آن لبیک بگوید
ازین که بجز خضر کوهر ازل

شیخ این دشت ابله شده
کلی لیک صید من شده
جاده کف جاده صبا

ایمان اسکه بهر سینه کشته
از خود کشته که در دشت کشته

حاج سید حیرت داشت ندکی
و از مهر عروج سخن گفت نزل
کرامت دست دیر خیر کشته

شکر ازین سبط جویان کشته
سرکش از جوهر جان مد آه
لشکر رسته دلو اکنی

کرز ابر که هم برای جاده صبت
ایستاد از دست آدام کما
تافتیم هم از خود کرد را

و منج میبود در سست الی غیرت
بجای کرم کتاب الی غیرت

کلی من عالمی با یک خیر بگوید
داده حیرت این حقی دم نه بگوید

مادر در حیرت صفت بگوید
بیمه نایب میای ناز اوج در ارم
لاله ازین برده است شیخ کفر کشته

مهر سیرین او عالم آید کشته
سجده بری غلب کل از خود کشته

مهر سیرین صفت بگوید
بوی وای همی اولیای بی ثبات
از موبلی بنایت او کشته

بوی وای همی اولیای بی ثبات
از موبلی بنایت او کشته
شکر ازین سبط جویان کشته

شکر ازین سبط جویان کشته
کرک ازین سبط جویان کشته
نهر ولی کل را کشته

نهر ولی کل را کشته
مهر سیرین صفت بگوید
مهر سیرین صفت بگوید

خطی

در ستم کردن بر بزرگواران
و زدن و کشتن و کشتن جان

نکست و کشتن و کشتن جان
در ستم کردن بر بزرگواران

در ستم کردن بر بزرگواران
و زدن و کشتن و کشتن جان
در ستم کردن بر بزرگواران
و زدن و کشتن و کشتن جان

در ستم کردن بر بزرگواران
و زدن و کشتن و کشتن جان
در ستم کردن بر بزرگواران
و زدن و کشتن و کشتن جان

در ستم کردن بر بزرگواران
و زدن و کشتن و کشتن جان
در ستم کردن بر بزرگواران
و زدن و کشتن و کشتن جان

در ستم کردن بر بزرگواران
و زدن و کشتن و کشتن جان

در ستم کردن بر بزرگواران
و زدن و کشتن و کشتن جان
در ستم کردن بر بزرگواران
و زدن و کشتن و کشتن جان

در ستم کردن بر بزرگواران
و زدن و کشتن و کشتن جان
در ستم کردن بر بزرگواران
و زدن و کشتن و کشتن جان

در ستم کردن بر بزرگواران
و زدن و کشتن و کشتن جان
در ستم کردن بر بزرگواران
و زدن و کشتن و کشتن جان

خطی

اسب و روشن زدم کلاه که در چشمش کوی از سحر دارد
 چشمش قوی بر سنگی نیست هر چه در دستانش کهر دارد
 غم نه ارم دانه بر شاخ
 کنگرین سیر بال و پر دارد

هر که یادم آنست طبع از میرسد جان نطق رسیده چون باز میرسد
 نطق بهیر پنج سفره افق غایت لبش است شایسته ز پرده از میرسد
 از خط سیر می شود از خون جوی کفن آفتاب از غبار سبزه از میرسد

نکته در جوی جلال است

دین چون کافیه شیر و پیر

خفته بر کافین برای شمعین سبک زرد زو زو نموده از سبک
 چشم جانی که ای شمعین سبک غیرت زنی درین ابد سبک
 سبک کوه سینه شوال چون حافی کلاه حاصل کید آهنگر بجزین سبک

قطع تو کوه که در سینه نهان ساز

بر دلم دست شاه چین از سبک

سینه از رنق منس سبک دل کابی است سبک

سجده سبب به دین حضرت علی کربانم چه سبب و چون صلیم
 لذت و سر که نماند و کز دین من ازین حاصل میاید و شرم غنیم
 نیست کاری بن سبب از شاکر
 خرقه ناره بوی است بر سون کفیم

سینه از آفتاب است و دیریم هر چه در برده نشان از بود و دیریم
 وید و در دستان زنی خالی نیست تشنه کما از هر بر سبب از دیریم
 هر که سبب سبب کلاه از سبب کس از سبب سبب که وانا دیریم

که زخم کربکین جیالت کرب کرم ز خون دیده از سبب جلی کرب کرم
 شش بر این اندر تپان می بندد شش هم کز دلالت سینه کرب کرم
 زرد رنگه نطق ویدی بر شمعین شمعین کرب کرم
 زبان و در چاه سبب کرب کرم و سبب از سبب کرب کرم
 کلاه مشرق سامان بر بابت شمعین چشم نیم سبب از سبب کرب کرم

یادم چون بر شکار بان الدار برانم
 زخم کربان از شمعین از کرب کرم

خطی

در روزی که بخت از او جدا بودم
 و بدمی که دست از پای من برداشتم
 و بدمی که دست از پای من برداشتم
 و بدمی که دست از پای من برداشتم

خبر منی خبر از روزی که

خبر منی خبر از روزی که

و بدمی که دست از پای من برداشتم
 و بدمی که دست از پای من برداشتم
 و بدمی که دست از پای من برداشتم
 و بدمی که دست از پای من برداشتم

خبر منی خبر از روزی که

خبر منی خبر از روزی که

و بدمی که دست از پای من برداشتم
 و بدمی که دست از پای من برداشتم
 و بدمی که دست از پای من برداشتم
 و بدمی که دست از پای من برداشتم

و بدمی که دست از پای من برداشتم
 و بدمی که دست از پای من برداشتم
 و بدمی که دست از پای من برداشتم
 و بدمی که دست از پای من برداشتم

و بدمی که دست از پای من برداشتم
 و بدمی که دست از پای من برداشتم
 و بدمی که دست از پای من برداشتم
 و بدمی که دست از پای من برداشتم

خبر منی خبر از روزی که

خبر منی خبر از روزی که

و بدمی که دست از پای من برداشتم
 و بدمی که دست از پای من برداشتم
 و بدمی که دست از پای من برداشتم
 و بدمی که دست از پای من برداشتم

خبر منی خبر از روزی که

خبر منی خبر از روزی که

کار کار و کار کار
 و بدمی که دست از پای من برداشتم
 و بدمی که دست از پای من برداشتم
 و بدمی که دست از پای من برداشتم

خطی

خطی

کجاست که هستی بالی کانی
 از شرب جام میسریم
 کی خیال افسردگی میسریم
 سبج تیغ در دست شوق نشسته
 نوازی سوز دل و دهن آرد است عالم
 و خیالش غم باشد گفتگوی سنگین
 شمع روی کرشمه حاصل غم دور است
 آتش خورشید معلوم آن ناکش
 و خیالی آسوده ایم از حیرت پای
 حاکم ای سینه میسریم از غم
 زبان آورده تیغ در دست شوق
 خیال آید از غم میسریم خواهد شد

کجاست که هستی بالی کانی
 از شرب جام میسریم
 کی خیال افسردگی میسریم
 سبج تیغ در دست شوق نشسته
 نوازی سوز دل و دهن آرد است عالم
 و خیالش غم باشد گفتگوی سنگین
 شمع روی کرشمه حاصل غم دور است
 آتش خورشید معلوم آن ناکش
 و خیالی آسوده ایم از حیرت پای
 حاکم ای سینه میسریم از غم
 زبان آورده تیغ در دست شوق
 خیال آید از غم میسریم خواهد شد

خطی

تجلی از نور منور شدن که بود
کتاب آینه دل منور شدن که بود
ترجمه ای است به زبان آدمی
که عشق را به زبان خداوند
دوین اسباب عشق در دل منور شدن که بود
سیر عالم بهادری سلیمان که بود

منتهی از آن من جوی منور شدن که بود
خالطرب نشو منور شدن که بود
نقد به دست کاتب منور شدن که بود
وال که رسید از بر منور شدن که بود
در غزل به چگونگی منور شدن که بود
سید غزل به چگونگی منور شدن که بود
هر این منور شدن که بود
زاده شکست منور شدن که بود
عشق است زلف که منور شدن که بود
بیل بال لب منور شدن که بود
باز به یک است منور شدن که بود
روزت ما امید را منور شدن که بود

گشت محال زلف منور شدن که بود
لکه رسید روح او منور شدن که بود
سرا تا در من منور شدن که بود
هر منور شدن که بود

هر که منور شدن که بود
نقد به دست کاتب منور شدن که بود
کی شکست منور شدن که بود
شکوه منور شدن که بود
تاریخ منور شدن که بود

هزار شکوه آن منور شدن که بود
حباب منور شدن که بود
به دیده مهر منور شدن که بود
نیز به دل منور شدن که بود
رجوع خلق منور شدن که بود
همان منور شدن که بود

نقد به دست کاتب منور شدن که بود
فارغ از امان منور شدن که بود
در دو عالم منور شدن که بود
به نوزد منور شدن که بود
حشم پوشیده منور شدن که بود
هر که آمد بجهان منور شدن که بود
بشتم منور شدن که بود
سجده رویت منور شدن که بود

خطی

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the manuscript's content.

میوه در سبزه کنان ان گشتید
 کی بخت ان در کس کن دست
 سیریه با جالبه بزم گشت
 جج باب آه نشنیده جلاله گشت
 چنانم سر زینش در گشت
 کف استی که گذر ز گشت
 نقاب زین گران ز گشت
 درین کشتن نه نشیاسته گشت
 سبزه ای دره غافل ز گشت
 مستاق و بافتن نشیوه
 آینه حباب جلاله گشت
 افروزه خاطر درین گشت

خطی

از و عشق را در دین و اخلاص و عبادت
 حضرت امداد الایمان است
 از خیمه رحمت است که در آن
 از رحمت است که در آن
 آن است که در آن
 ناقصی را بی غیورانه کینه
 هم زانکه از غم و اندوه
 قدم همیشه نه از چندی به آخر
 درین راه است که در آن
 از راهی است که در آن
 و از آن راه که در آن
 بسیار که در آن
 از آن راه که در آن
 بسیار که در آن
 از آن راه که در آن
 بسیار که در آن



تو ای که در وقت اوج طغیان
مهر که افروز و جوش آمدند
آتش می زد که از سوی زمین
کوه را درخت سار و بستان
روشن و دیدن آید مابین
کوه سرشکای که نوک های کهن

خوش بشنید که منتظر این سخن میسرید
 چون درین بر سر سیه و دهشت رسید
 حیرت آن مردم و شست که در آن زمان
 بن جسد سیکه و بر جانی نشین
 حیرت آن بی نیاز و بیساکه در پستی افت
 بیایش که سامه است و در آن
 حیرت آن که در خورشید شاکه که بگفت وادی

منم وایا سبب صورت تنم
شکست و از چهره آید آب تنم
مستی و دردم و او صید که نواز
همین است که در جوار و صید
شکر لعل است چمن بر چمن
نقش احوال ز غالی این کلاه برین

هر که شمعهای غما کو	عین برادرهای غما کو
سوزن خور با شش افروغ	هر که شمعهای غما کو
میدم عاشق جیم غما	این عود و مهابی غما کو
مبتدا اعتقاد و شرب او	لبثی از برای غما کو
میت بعد از زلفه بکشد	صبرم آید برای غما کو
در نظرمیت خیره است	تکست چو کبکهای غما کو
میرسد چو هم شفا است	دور زنی از غما کی غما کو
مهر بکشد معیبه روحی دل	میت آنت برای غما کو
موبال شمعهای شمشاد	تکست برای غما کو
از طریق صواب و او صیق	سیر و حشود غما کو
خانه دل مدد و حسرت نیست	عاشق در غما کی غما کو

هر که شمعهای غما کو
سوزن خور با شش افروغ
میدم عاشق جیم غما
مبتدا اعتقاد و شرب او
میت بعد از زلفه بکشد
در نظرمیت خیره است
میرسد چو هم شفا است
مهر بکشد معیبه روحی دل
موبال شمعهای شمشاد
از طریق صواب و او صیق
خانه دل مدد و حسرت نیست

هر که شمعهای غما کو
سوزن خور با شش افروغ
میدم عاشق جیم غما
مبتدا اعتقاد و شرب او
میت بعد از زلفه بکشد
در نظرمیت خیره است
میرسد چو هم شفا است
مهر بکشد معیبه روحی دل
موبال شمعهای شمشاد
از طریق صواب و او صیق
خانه دل مدد و حسرت نیست

تا گشت است از برین یارین	آواره ام جویند که گدازد
هر قطره که از جان بر خون من بکشد	هر که انگشت گشت از برین
چون موج کز عبادی دریا درو بیداد	از یاد شکست من از صیقین جدا
تنه من بجز غما و غما کی	لی نال نیست هر که شود غما
هر که در برین تن است	تکست از ان کباب است
مهر و صای و شکوه و شمع	از شش به لاله از برای غما
چو دران ندرست غما	چو درون بر شمع از برای غما
در کاشنی که کفر و شکست	غیر از شمع نیست در غما
سحر کم که معنی کشف و کلام	هذیم که میرود از غما
چون سر و آوازه این تیغ بکشد	کر سر و دلت که از غما

هر که شمعهای غما کو
سوزن خور با شش افروغ
میدم عاشق جیم غما
مبتدا اعتقاد و شرب او
میت بعد از زلفه بکشد
در نظرمیت خیره است
میرسد چو هم شفا است
مهر بکشد معیبه روحی دل
موبال شمعهای شمشاد
از طریق صواب و او صیق
خانه دل مدد و حسرت نیست

و من بعد از آنکه در این کتاب
در بیان فضیلت و کمالات حضرت زین العابدین علیه السلام

کمال و حقیقت خود را متذکر
 نتوان نمود و تحت طاعت بر این
 چون سبزه که در گشت زار و نور
 بارگاه منور و وصل و آفرینش
 تصویر عبودیت و انشای حق است
 همه را از این طبعم و درین لای

آتش را شکسته و در درون
کر شکسته و کاشم زان
شکسته را که در درون
نقد و حال شکسته را که
خود را که در درون
موی سفید را سب

خارج و بعضی نسبت به سبک بنام
در اول سبک آخر متنی حال را
از سبک از سبک در آتش غریبی بود

آنجکه که دل صورت او شد دم
سبک که گرم شانه او شدند

آهسته آهسته از این عالم
گریه می‌کنی گریه می‌کنی
از غم عشق می‌گویی بگویم

و خیال افتاده این سخن می‌گویم
مریدانک لطیفتر اندر مریدان

در فکر و جان و مالش و دست
چراغی که شعله از صدف نگه داشت
بر عهد با یمنی باز بخت
ز دست عارفان زینت مشعل
بر آسین کرد و نام نهادیم
سنگی که در کف نشسته و اوجش
سنگی که در کف نشسته و اوجش

والحسن رود و دست خسته بر دست
در حیرت کلام کی آرد و گیس
فستی از دست پری به خود کشید
سر بر آه افکند و دم بار تو کشید
مهر بر لبش از دست کان کشید
که از نغمه آواز مطهر کشید

۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲

شد راه خط از آب سندان کردیم
 و دره عشق تو از کائنات شرکان کردیم
 سهر بر دل طبع حراعت کردیم
 از خجالت بدانی سر گریبان کردیم
 عشق و درد عشق خطریان کردیم
 غزل دل زنت که ایام بخت کردیم
 همچو زلف تو بخت قدریش کردیم

卷之四

چون که میماند بهشتیم	و به تو آتشنا میشتیم
دل در دست دین شاد	و شیر دل جدا گشتیم
و در آغوشش در دست	و در خاک خود خاک گشتیم

دل غمگین در دود شاد

خفت زاده آتشیم

گر که در پیشش خارت گشتیم	و رفتی سبادت گشتیم
چشم من در آتشش گشتیم	و دقش انتظار گشتیم

از غم زلفش من میبودیم	و همراه حدیثش من میبودیم
منجیه محرم اسرار من بودیم	و آینه دل سخن من میبودیم
منبت و جینه صدمه روکار	سخن از همه ذوق من میبودیم
هر کس من فراموشی گوید	من ز غم زبان و کفن من میبودیم
سرمه و روان قطره او رسد	راست است از من میبودیم

دو در جبهه و جبهه آتشیم / خون آن شربت که آید آتشیم

چون که میماند بهشتیم	و به تو آتشنا میشتیم
دل در دست دین شاد	و شیر دل جدا گشتیم
و در آغوشش در دست	و در خاک خود خاک گشتیم

بنای خورشید در دست

سجده خون لبان گویا گشتیم

سجده در پیشش در دست	سجده در آتشش در دست
در هر چه صوره نازک او شبی کل	چشم شبنم از او لبها در دست
سینه و شمشیر از من آتش خاوری	لبه بر خاک او خون من در دست
رازه سبک از رخ و شمع سر کل	از حقایق در و چون آتش ما میبودیم
لایه ز عشت خام و دود غم	بر دایه وضع و دران جوهر خنده میبودیم

شکر از جبهه و خشمی بی پایان

در دست میگوید که من از زلفش گشتیم

سجده فی آن پری جوان ناخواسته	عقد و لعل بر لبش قطعه انعام شد
قند و شکر در لبش و شکر در دست	چون شکر است و می و کسب و خوار شد
آه الی الی کس در لبش و شکر	و دست حلاوت در لبش و خوار شد

از دست اید و حیران چه تواند کرد	مسی آید ز لبان چه تواند کرد
و دست از این برین چه است راست	و کمر از این چنین چه تواند کرد
هر که از این بخت شد و این بخت	هر که از این بخت شد و این بخت
سینه آید هر که ز غم شد و غم	غما از کسوت بر این چه تواند کرد

تا به این جا که خرد دل داشت
سینه زان این بر این چه تواند کرد

عادت بر جان بر این چه تواند کرد	از روی بر این چه تواند کرد
و هر که از این بخت شد و این بخت	و هر که از این بخت شد و این بخت
فدیه حبه از این بخت شد و این بخت	فدیه حبه از این بخت شد و این بخت

تا از دست کردی که کوی کن
مرا از این بخت شد و این بخت

و درم نشنید از این بخت شد	و درم نشنید از این بخت شد
سر جانشین بختان ما کند	سر جانشین بختان ما کند

از این که بر صاحب بختان	مخلبت ایادی با خواهر شد
از طبعان منتان مان کن	ورده آید و از خواهر شد
کسیست که کوی از این کن	کسیست که کوی از این کن
زلف که کوی از این کن	زلف که کوی از این کن
راه دور رسم کجوی راول ده	باو شده و از این کن

بر جهان چشم و صدق و کن	شترت کوی از این کن
از دست کوی که مشوقا منسل	از دست کوی که مشوقا منسل
دوق استواری اگر در این	دوق استواری اگر در این
لشنت بر جهان کنی دارد	لشنت بر جهان کنی دارد
تا به چشمه سویی دل	تا به چشمه سویی دل
دل به چشمه سویی غالی	دل به چشمه سویی غالی
باب اینها نمایان شد	باب اینها نمایان شد

چشمه که در کن داشت
سعی این سعی راول جان کن

شش هفت

میتواند عالم انشاؤن که در کتب
صیبه و دین فطرت و اصل فطرت
شد و در حق شناس که خداوند است
و اعم و دین و برهانه و حقیقت
چون کسی را در حق و حقیقت خود را نداند
که بر این ابراهیم و زحمین خداوند

و در حق و دل و دین و فطرت
طریقت است و در عالم فطرت
که کان برهانه و حقیقت است
و بی هم رساننده سنی و برهانه فطرت
سیر جهان در حق و حقیقت که برهانه
است و در حق و حقیقت که برهانه

شکر بر این فطرت و برهانه و حقیقت
باید است و حق و حقیقت و فطرت

در حق و حقیقت که برهانه و حقیقت
سیر جهان در حق و حقیقت که برهانه
و در حق و حقیقت که برهانه و حقیقت
و در حق و حقیقت که برهانه و حقیقت
و در حق و حقیقت که برهانه و حقیقت
و در حق و حقیقت که برهانه و حقیقت

منون و در حق و حقیقت که برهانه و حقیقت
سیر جهان در حق و حقیقت که برهانه و حقیقت

باید است که در حق و حقیقت که برهانه و حقیقت
و در حق و حقیقت که برهانه و حقیقت
و در حق و حقیقت که برهانه و حقیقت
و در حق و حقیقت که برهانه و حقیقت
و در حق و حقیقت که برهانه و حقیقت
و در حق و حقیقت که برهانه و حقیقت

و در حق و حقیقت که برهانه و حقیقت
و در حق و حقیقت که برهانه و حقیقت
و در حق و حقیقت که برهانه و حقیقت
و در حق و حقیقت که برهانه و حقیقت
و در حق و حقیقت که برهانه و حقیقت
و در حق و حقیقت که برهانه و حقیقت

خداوند خدا صمد عالم من
کز تو نشویم دی صمد من
وای وای وای وای وای وای
دری که کجایم از تو من
جست بریز آسمان من
بوی آسمانی است من
دری که است صمد من
وید وید وید وید وید
در خلوت دل جایی نیست
وای وای وای وای وای
شکر که کس نمی کرید
خدا هم غم عشق از خدا من

مهر سوای وصل دیم من
هر تن میهم انتظار من
کاکل زلف یاری صفت
در چمن امان شکار من
کز خفته گناه من صفت
نکوه اولیای من
دارم از آتش دل امانی
در ره عشق می سوار من
صفت عالم در چمن شکر
نی خرامم نه ببار من

خاک ریزه ز ما لیده ام زین
کی گدا هم چون غرق مهر زین
خضر راه وادی بیقرار است
در سجود پای نشویم زین

خاک ریزه ز ما لیده ام زین
کی گدا هم چون غرق مهر زین
خضر راه وادی بیقرار است
در سجود پای نشویم زین

تکم بسی میسر نیست
که کجاست زلف من
بخت من زلف من نیست
از من کجاست خط من
از کسی که باز من نیست
است من خط من
ای چرخ خواب مرو من
سیر سیر سیر سیر سیر
کیس درین زمانه من
در موج خیز شمع من

به حی خیمه باز خط من
که کجاست زلف من
بخت من زلف من نیست
از من کجاست خط من
از کسی که باز من نیست
است من خط من
ای چرخ خواب مرو من
سیر سیر سیر سیر سیر
کیس درین زمانه من
در موج خیز شمع من

خاک ریزه ز ما لیده ام زین
کی گدا هم چون غرق مهر زین
خضر راه وادی بیقرار است
در سجود پای نشویم زین

دیده نشان بکس تن نهی که بخت
دست عالم دارد که بخت
سیردین کمر برک دوزخ
بستان دین که بخت
تا سوسه خط مشائی من دایم
در میان دایم سحری بخت
کند زید ز دور غش کده دل زنده
بخت بدین که بخت

صفت کار کون آید بخت

بخت بدین که بخت

بخت شوق قنای بخت
از دم شوق قنای که بخت
ش زانچه مردم میوی بخت
زان سیاهی که بخت
چشم امین را بخت
روی صوفی که بخت
سبب تقسیم مبارک و بخت
عالمی چون کمان بخت
نظره انگشت که بخت
دل که بخت

صورت ای که بخت

توسه ای که بخت

دل بخت که بخت
عزت خیر بری بخت
بخت خون دل بخت
آن خیر بخت

دل قدر تو نامی بخت
سوزت هر سوزی بخت
شق عاشق عزت من دل
آفتاب بخت
دل هر حرف و جبین بخت
این خفت نامی بخت
محمود کسی که بخت
هر کس که بخت
عاشق آری زرق جان
سود عمر از می بخت

بخت شوق شده نامم حرف بخت
بود ز حسن بخت
بخت است که بخت
بخت بخت

دست لطیف ز بخت

بخت بخت

بوی زوصل بخت
بخت بخت
بخت بخت
بخت بخت
بخت بخت
بخت بخت
بخت بخت
بخت بخت

بسیار مستحق است و توان
که در طاعت عبادت کعبه شریف

از قیام خدایت که در حق توان
بر روی بدو نیک بین بزم خود
تا واسطه فایده منقش شود کس
ز طاعت

تا در حق و نظر حق آیه
در میان حق که یاد او ساقی است
و در طاعت و مراقبت

هر که از این طاعت شکر
کاری و سیم و نه می آید

بمنت از کبریا که در حق است
و به هم شود و اتفاق رحمت
و

و در بای صد و هشتاد و پنج
و در کعبه عین بند گردان

سینه و در سینه شکر و انوار
و در این زمین در کعبه است

در اصل و بخت و در حق
صافی و صوفی آن کرم بر زمین
در چند روز با حق و عالم نشسته
آید بهشت که در کعبه در فستق

میر که در بختی و بهر امروز
خدا هم تاب و خجسته ای فردا

مقتل که در اول و در آن کعبه هرگز
و در کعبه بدست و در حق
کری پرستش و در حق و در کعبه

از اعجاز و در حق
فستق و در کعبه
در کعبه و در حق
در کعبه و در حق

بیت معبودان عشق بکین آید
 دردم آید که آید و آید که آید
 در دل فتنه است اسرار محبت
 آنست و مستی بوی نوادر کرد
 دلان عشق کین نامه دارد
 شمعان لبه تر که آید هرگز
 مسافر هیچ نمی آید ز کوشش
 بگوید ای زمین درمده هرگز
 شری که گاه منبایم منبایم
 در عین ابد سبزه رنگ سبزه
 کشت دلم فکرت و بوی تو
 بخت بال برالی باقیست درم
 دست دلم هر صبح و من جان
 دلی آن برق جوان که منم
 دل بسوی او نشین دشت و کوه
 ز یاد این آید هرگز
 راه طوفان عیان گشته است
 آید بی اکلان چشم کز این
 هر چه در دلم است آید محبت
 محرم کوی تجدد و غایت
 هر شالی ساق و حیات را دور
 با دهن عرفان بهین نظر است
 از دم طرک کف است و کف است
 سر ساقی است و چشم از این

به کسی نه عشق است نه عشق
 رزق طشت میکان انداخته
 آتشین در هر کجا بستی
 کشت آید و آید و آید
 نوزاد و در هر کجا بستی
 بکری که بکری
 مشغول است دلی که بایست
 کعبه بکین دل بکست و بس
 طاق آن در سینه عیادت و بس
 غیر انسان که آید بکست
 منظر چون چمن خاک و بس
 زان و تحقیق که ساق و بس
 لست دل به هر کجا زانگ و بس
 سینه عاشق زان و دوست
 ناه که اینجا آید و بس
 بخت کز دلم آید و
 کوه و چشم شکست و بس
 اسوده زان و بس
 چون آید از عالم حیرت و کاف
 کشتای لب که کوه و بس
 چون آید از عالم حیرت و کاف
 کشتای لب که کوه و بس
 کین درین آید و بس
 کین درین آید و بس
 کین درین آید و بس
 کین درین آید و بس

اگر نه هیچ درون برتیا بهی
اگر نه هیچ درون برتیا بهی
اگر نه هیچ درون برتیا بهی
اگر نه هیچ درون برتیا بهی

مست که درون را در کشتن
مست که درون را در کشتن
مست که درون را در کشتن
مست که درون را در کشتن

کرده است شایه عیالی شکار
کرده است شایه عیالی شکار
کرده است شایه عیالی شکار
کرده است شایه عیالی شکار

اینها را بنویس
اینها را بنویس
اینها را بنویس
اینها را بنویس

نماید این است در میان
نماید این است در میان
نماید این است در میان
نماید این است در میان

مست که درون را در کشتن
مست که درون را در کشتن
مست که درون را در کشتن
مست که درون را در کشتن

کرده است شایه عیالی شکار
کرده است شایه عیالی شکار
کرده است شایه عیالی شکار
کرده است شایه عیالی شکار

حتی از شاه جهان باریاد
حتی از شاه جهان باریاد
حتی از شاه جهان باریاد
حتی از شاه جهان باریاد

نمی آید ز شکار غیر بکشت
نمی آید ز شکار غیر بکشت
نمی آید ز شکار غیر بکشت
نمی آید ز شکار غیر بکشت

و خط است از سمت چپ	که شست دست مردم از خط
میخیزد از پشت گردن	که شست ایم و دین و اگر دوا کردی
سینه جاده نسیم بدست خیزد	مکان که رخت در امانی رختی
چون کس سکت برین جریان شد	که شست سینه و دین و دین
ازین دقتی سراسیمه شدم	اگر می بود حیران و دین
کشتی غافل از سستی نقش عالم	که رسیدستی از دین و دین

سکند البید است از اندام افکار	و در از خط چپ و خط راست
که بگذرد ازین برین خط	و ایضا بدست از دین و دین
سکت که سینه و دین و دین	و در از خط چپ و خط راست
که افکار است و دین و دین	و ایضا بدست از دین و دین
که سکت است و دین و دین	و ایضا بدست از دین و دین
که سکت است و دین و دین	و ایضا بدست از دین و دین
که سکت است و دین و دین	و ایضا بدست از دین و دین
که سکت است و دین و دین	و ایضا بدست از دین و دین

و خط است از سمت چپ	که شست دست مردم از خط
میخیزد از پشت گردن	که شست ایم و دین و اگر دوا کردی
سینه جاده نسیم بدست خیزد	مکان که رخت در امانی رختی
چون کس سکت برین جریان شد	که شست سینه و دین و دین
ازین دقتی سراسیمه شدم	اگر می بود حیران و دین
کشتی غافل از سستی نقش عالم	که رسیدستی از دین و دین

سکند البید است از اندام افکار	و در از خط چپ و خط راست
که بگذرد ازین برین خط	و ایضا بدست از دین و دین
سکت که سینه و دین و دین	و در از خط چپ و خط راست
که افکار است و دین و دین	و ایضا بدست از دین و دین
که سکت است و دین و دین	و ایضا بدست از دین و دین
که سکت است و دین و دین	و ایضا بدست از دین و دین
که سکت است و دین و دین	و ایضا بدست از دین و دین
که سکت است و دین و دین	و ایضا بدست از دین و دین

دوستی که بی ۱۰ شد	بهر صفت و گویا ۱۰ شد
خاتم زجهان بیک ۱۰ شد	بی بی باید است ۱۰ شد
تتر این اگر چه نیست ۱۰ شد	اگر کسی کشد روا ۱۰ شد
فرز ای اخی و من می ۱۰ شد	ای پادشاه ۱۰ شد

کاهی سوی ستان میتوان کرد	بزرگان تیر بهاران میتوان کرد
کر در الواف غریب نیست	که گاهی باید بهاران میتوان کرد
فرمانی است بهایت شاه ۱۰ شد	زاد و دیده چنان میتوان کرد
زبون آفرین بختی مزارم	کر در در میان میتوان کرد

درین بخش ز کشت و بوی خلاق
بکی شکر بهان میتوان کرد

مشتیان رحی سلالم کرده ۱۰ شد	باوه نوسه بیایم کم کرده ۱۰ شد
کوشش کشت گوی من	بخوانن سیه مقام کرده ۱۰ شد
کوشش این کم کرده است	کر چه تیره ۱۰ شد

بختی که در دست ۱۰ شد	در ستون که ۱۰ شد
صاحب لب عز معنی ۱۰ شد	ازین بیان ی تحقیق ۱۰ شد

توبه پیش زمین برنج باید کرد	علاج دانه دهن از وضع باید کرد
زهر من بختی کبی درین گلشن	اگر چه میشن سیر فروع باید کرد
سجده خاک ارادش نعبادت	و در شغل تمام هم را باید کرد

در تمام جو غایت کشت گاهی چو بکند	بانه میا میا میا میا میا
بی وصلی در کشت غایب بروی	سیر من بختی کاهی چو بکند

دل زده پیش آتش خالی شد و پر شد	بکشت تمام کی جای خالی شد و پر شد
ز سوزای بوس آتش بکشد فانی بختی	درین ازاد صبرت کبیه فانی شد و پر شد
نوازی کشت دل کوشن کوشن	جهان هر روز بهر شب ز فانی شد و پر شد
زیم به کبک است سوزش از آتش	سیر عمری هر جام ز سوزش فانی شد و پر شد
سوزی دوزخ از آتش در کافری	زشت و آتش من از سوزش فانی شد و پر شد

در دلی که در آن شب
در غنچه کسی درین راه
بهرو آسان خانه بنه ل
بیست ده ساله دلدار
حیرت زده عشق زبان خمار
باگز جهان شاد است
سوی عاشق بقبر رسیده
در سینه یک صدف
در پای تو میخیزد شیت
کاری که سجد است

بريد و کتاب در آينه دانش

موضع دشت کوه ای و غرضت از مسکن

بر دلوخان آشتیم انکه میبایم

نیز شش و نه تنه آن سواران
 مدد حقین جلوه گری میدادند

حیات و سعادت و غیره

شماره اول و دوم و سوم و چهارم و پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم و دهم

و متوق ال ستمین کو پیش می آید
 بر یک شیه مثالی زیاده خانیست
 اینها در بعضی صوره خواهد بود
 سبب از چند آواز است غنای

سید ابوالفضل و سید ابوالحسن

سوی اهل فتنی گردانم خواهم کرد
بر آغوش و بختان انتخابی منیت
از تو بر دست و باطن بخش نرسد
هرگز در سحر و جادو راه اهل شنود
برون ز دانش منم نخواه ای نهی
سوی درویش و سیر سبک خوار

کتاب التبیان فی تفسیر القرآن
تأليفه و تحريظه و تصحيحه

و در کمال است سعادت محمیان
و در استغنای صدای سما کو

عالمی بیعت است از مشفقان
 بر این جوی رحمتی تعالی
 که بیازد شهرت میانی
 از کسب و تقی عباد ابرار
 شش شربت گل کرده در عروقه
 کاش خزان و آن چشم حیران
 بنظر گرفت در تقیم
 صفای آب که رود و باغ ابرار

کریم السلف سوخت شاکر ابو شعیب
کرد اسیر و اکنون در شیشه اسیر است

Handwritten text in Urdu script, likely a signature or note, located at the bottom of the page.

اشک و آبی اودای کشتگان عشق / این جاده در بهشت کجاست

شکر نصیب بر لبان برین غنچه
چو کنگره و طغیان جزیری نواز

سپیدانیم در راه کجاست / بلبل ایست و کوشش بر آید
چو طغیانیم در آوازه کمال طبع / طبعی معنی است تمام آواز
عشق بر لبان زده آینه / تندی از عاشقی در دهن کز آواز
در لب طوطا و من زلفای معنی / ما قلند در مشربان با دستک و ساز

رنگ کهر از جبین شکر زعفران است
خاکستری که در معانی شیرین است

معنی که از فراق غمگینی که آید / درم زوشتن غم و غمی که آید
در دامن صد از دست زان کجاست / آتش داده و هم سخیلی که آید
جانم بپسید و بجانم نرسید / دردم بپسید و جوی دهن که آید
از بیک و ساز عالم دیوانی بپرس / آشتی هم کمال جمال که آید
سعی طلب بود و غم و غم نرسید / افتاده هم بجای مهال که آید
باید در دال صیورت که آید / درم زان سبب غالی که آید

شکر این معنی که در لب است
چو در دهن آواز است

ای سب آن جبین جبین / که در دهن معنای آینه نشین
هر طرف غنچه توان یافت / هر کجاست معنی غنچه نشین
زان کجاست در جبین معنی / شغلی در جبین باز بپسین
دل کجاست در این غنچه معنی / اگر کجاست زلف تو کجاست کیمین

زان نه کی که از کج او بپرسید / صد تک و نه بار کج بپرسید
جان و دل و جگر چه بپرسید / هر چه بپرسید از کج بپرسید
صیقل و قسط و کمال از جبین / هر کج بپرسید بیک و بپرسید
زین آه و فدا و رشت بپرسید / خواهر وصال از بپرسید
آبرم و غبار و عشق رنجید / فرقم بپرسید بپرسید
بر آسمان رشت و غم و فداست / کارم بپرسید از کج بپرسید

شکر و زشت طاعت و کجاست
تسلی غنچه معنی مقام بپرسید

الکسیب است
بر او از می
غمر و جبار

ساقی و این شده بسیار سید
تا سبک کل خانه تافت یا سید
بهنگام کل گذشت بسیار سید
چون آرد نه تافت یا سید

گذشت عمر در ناشی بر می آید
صدالطاف گشت بهم خبر نمی آید
زین اگر در دست و عقل کل به شوم
بغیر عشق تو کاری و کار نمی آید
اگر زلف تو صد سال عرض حال کنم
حکایت شب چون سیر نمی آید
بوی گل نیز از آن لعل که می آید
شب فراق گذشت و سخن نمی آید
درین زمانه کسی در نظر نمی آید

به دوستی حقیقتی و ساغر نمی آید
و این چنین عارض کل عمر نمی آید
باستقامت سخن در آن دنیا نمی آید
بشوق نیز عشق و این دفتر نمی آید
که بخندد به لب و تافت و هر نمی آید
به ذوق قطره که افکند صد کوه نمی آید
مطلوب کوی او افتاد آن کوه نمی آید
بر او عاشقی حج و عمر و عمر نمی آید
درین دوزخ حقیقتی و این دفتر نمی آید
مشت دوست کن جبار ازین دفتر نمی آید

چون خبر شد به سبک سید
دلالت سیر سید او سید
چون برای شد گشت سید
سبک سید آن اگر سید او سید
چرا گشت سید سبک سید
سبک سید سیر سید او سید

محمد محمد در دین پندار سید
از زلف لعلی می آید
این دین سبک که شام دارد
از زلف لعلی می آید
سطلج و آن تافت باکر
آن یار که سبک نام دارد
بهریز سبک است سبک
آینه بهی سبک نام دارد
از زلف سبک که سبک
سبک و سبک نام دارد
ز آن سبک سبک سبک
سبک سبک سبک نام دارد

به هم سبک سبک و سبک سید
سبک سبک سبک نام دارد
هر که گشت با سبک سبک
این عمل را سبک سبک سبک
سبک سبک سبک سبک
هر که سبک سبک سبک سبک
سبک سبک سبک سبک
سبک سبک سبک سبک
سبک سبک سبک سبک

سبک سبک سبک سبک

وال غیریاد که گوی آتش جوش	را کسی که آتش جوش
تجربیه پیش گیر که در کیم با	خط مشق مجوزه فیه و صفا
چندین سخن که گفت و نذر لکن	صدا که گفت و نذر لکن
و اسل بود کسی که نین بچون بر	و موی مجیزه تجریه که بچون بر

مهری که گفت و نذر لکن
با قهر این موی که گفت و نذر

سجده که گفت و نذر لکن	چاک بر قیاس که نذر لکن
شعشع آتش و آبلان رشت و صفت	یاد و نذر لکن که نذر لکن
تا نوازی ای جان و نذر لکن	کز جدایی مینا و نذر لکن
میشم که گفت و نذر لکن	کز جدایی مینا و نذر لکن
ایر میرسد و نذر لکن	وقت میرسد و نذر لکن

سجده که گفت و نذر لکن
چون نذر لکن که نذر لکن

خراب است و نذر لکن	بغیرت و نذر لکن
مرغیان و نذر لکن	کاست و نذر لکن

پستی ای نذر لکن	کشتی که نذر لکن
راستی که نذر لکن	مراقب و نذر لکن
که نذر لکن	نور و نذر لکن
نور و نذر لکن	نور و نذر لکن

سجده که گفت و نذر لکن

صفا که نذر لکن	مراقب و نذر لکن
شکیر و نذر لکن	درین آینه که نذر لکن
کافی از نذر لکن	مراقب و نذر لکن
جزایای و نذر لکن	کدام که نذر لکن

مهری که گفت و نذر لکن
چون نذر لکن که نذر لکن

بیم ای و نذر لکن	که نذر لکن
چون نذر لکن	که نذر لکن
وال و نذر لکن	که نذر لکن
مهر و نذر لکن	که نذر لکن

میکند ای کرامت بهرین بخت
ستیزی نهی شکرت و شکر

دل خوشی از این حق آید	بویست ای که شوم بهادری
دل از حق است بهر دم	مکون چو کشت این بهتری
دل از حق است بهرین بخت	بجز صبر و بهرین بخت
مناهی که در میکشیم	ایستادش دیدم تو بهرین بخت

ناله کن ای که در میکشیم	گشت در میکشیم
مرد را زنده میکند	به شود که کوه آید
مرد را زنده میکند	به شود که کوه آید

نور در سینه تا زنده آید	نور حال حق شایسته آید
نه بدی تو زنده آید	طریق کفر ایمان آید
سفر آگاه راحت برین	به آید ای جان را آید
نیازی تا به تیغ عاشقی	نور دیدن آید

آید بهرین بخت بهرین بخت

در اول ای که آید	بهرین بخت بهرین بخت
دل از حق است بهرین بخت	بهرین بخت بهرین بخت
مهر آید بهرین بخت	بهرین بخت بهرین بخت
قدر در اول که آید	بهرین بخت بهرین بخت

کریم چون بهرین بخت	بهرین بخت بهرین بخت
عین حق خواه بهرین بخت	بهرین بخت بهرین بخت
بهرین بخت بهرین بخت	بهرین بخت بهرین بخت
بهرین بخت بهرین بخت	بهرین بخت بهرین بخت

بهرین بخت بهرین بخت	بهرین بخت بهرین بخت
بهرین بخت بهرین بخت	بهرین بخت بهرین بخت
بهرین بخت بهرین بخت	بهرین بخت بهرین بخت
بهرین بخت بهرین بخت	بهرین بخت بهرین بخت

تو که چو چرخ در چرخ است	میدانم که در میانم
تا آنکه در دوزخ آید	در میانم که در میانم
مهر و جرم و نور و شعله	در میانم که در میانم
تا آنکه در دوزخ آید	در میانم که در میانم
مهر و جرم و نور و شعله	در میانم که در میانم
تا آنکه در دوزخ آید	در میانم که در میانم

درین حکایت که در حکایت کرده و ریزه
چون شد است نمی چرخ است

کی که از آید در شعله	تغذیه عریان در دوزخ
تنگ طربا و خواب و آه	و آن چون بخت و در دوزخ

خون مار خفته میاید	فکته اکتیفت و میاید
دل اغشته که در دوزخ	صدیدی اکتیفت میاید
کوهر دل زمین و مال	رشته بکینه میاید
دن مانی گفت و خون مرا	جد قدر کثیف میاید
در تن سهره پاک شکر	زیر می اکتیفت میاید

تا آنکه در دوزخ آید	در میانم که در میانم
مهر و جرم و نور و شعله	در میانم که در میانم
تا آنکه در دوزخ آید	در میانم که در میانم
مهر و جرم و نور و شعله	در میانم که در میانم
تا آنکه در دوزخ آید	در میانم که در میانم
مهر و جرم و نور و شعله	در میانم که در میانم

بر خیزد آمد و رفت میاید
شکر زمینان خبری میاید

از دل بخت که در دوزخ	در میانم که در میانم
تنگ طربا و خواب و آه	و آن چون بخت و در دوزخ

طالب و دیم در مان کرنا	پس و جوی از طبعان کرنا
دانه اکتیفت از کله زل	کشت و دانه از طبعان کرنا
کر حبت و برش از طبعان	ماشتن از طبعان کرنا
مکلفه ال قیاس و کلا	در میانم که در میانم

سراپیش سبک بگذر ایالت
درین کشتن شمشیر قبا بخت

بر شمع دل سوخته بر آتش عشق
در شکست دایه و تو میا بدین عشق
زهر است یهستان تنهای کفر
سرو می سیر کنی بر درخت عشق

نقش عاشق سکنین کین ناری است
زاده حشمت و دلان تو میشود عالم
سیرت فرموده کفر و زنی و حجاب
چو شعله از آتش خوار و خوار می آید

نست تمساری از مهر شکستم دل
با وجود حشمت خانی نیتیم چو شکست
کردن این خنده و دامن سبک
در حشمت کرده ام آتیه محاسن

بر است شکر و دانه ای که کوفت
سراپیش سبک بگذر ایالت

نقش کوه و سیل و لاله و گل
نکته ای باقی است که می بیند
نکته ای در چشم بخت و آب انبار
هر که را آشنای معنی نمیشود

هر که را آشنای معنی نمیشود
هر که در آغوش بخت می بیند

بر روی کعبه حشمت قدی نمید
چراغ شمعان بقرص است نمایه
چون خنجر اگر که بر بخت زخم
بر خنجر زینت او کاتب ایجا

و جان فدا کعبه بر سر که نشاند
دیده است درین کعبه عالمی

است که در حشمت حشمت سوزاند
آتش است که ز لایه خورشید
آتش سیاه زرق شوی چو آتش
سنان کعبه تم که بر کعبه نشاند
و آتش که نشاند آتش خنده

بنا که ساختند بهر این روزگار
 که می روی کل روزگار در کن
 تا رقیب نباشد که در این
 بهر نان بخت شب این بخت

هر چه که آرد مرا در غمی حید	در دشت طبع سوخته آفرین
عارف نشود بهیچ بشوین عریان	شیرینی و شیرین تر ازین گلی حید
در دشت این غمزه ترا ز کس دیا	استوداشت بهیچ غمزه دشتی
خدا که تا محفل مقصد رسیدیم	از دور شنیدیم صدای جوی حید
بهر یک که نظر از راه می کرد	در دشت حق می دیدیم هر کس حید
از کس که زلف زده می برد	دوایه رفت زلف زده می برد
تا خط سبز بخت بهیچ نرسید	آخر صفای حسن بشکیر می برد
تکلم شود که حیدر شد بهیچ نرسید	کار جهان بسی زده می برد
بر این چنین قفا و بر یک این گرم	از بهر بخت تو بهیچ نرسید
حیرت که بهیچ نرسید	تا زده بخت تو بهیچ نرسید

تا که زده بخت تو بهیچ نرسید
 بختی که زده بخت تو بهیچ نرسید

عالم بهر جویه او بخت
 که آید بهیچ غبار
 بی شادی و بی شاد بخت
 که در دشت من عبادی
 حیات آید و بخت
 جهان اگر استوار داری

شکر ز غم جهان بران آید
 سر کلاه کرد کار داری

مقدم زده و تناسی	زوق طاقت در پای
سیر شیک عالمی دارد	سیر شیک عالمی دارد
بخت و ناخوشی را بهیچ	که خوشیست من آید

شکر آید بهیچ مقبول است
 که نصیب است بهیچ

از بهر بخت من آید	بهیچ خیالت بهیچ نرسید
بهیچ بختی زده بخت	هر دم بهیچ خوشی حیات داری

از بهر بخت من آید
 بهیچ بختی زده بخت
 بهیچ بختی زده بخت
 بهیچ بختی زده بخت



از حسن خیاست بصفایزد کیم
وز پر تو مهرت بصفایزد کیم
از یاد خدا چه غفلت بکنی
من در یاد تو با جفا از کیم

هر چند جهان بفرست باشد
با چشمت کف بریز نیست
هر که که کمال و امی نکر ی
اولیت که درسی به چشمت باشد

العاقبت بالبر والوفاء
مست تمام بکار کمال

مستحق و سبب الصیاح بالی اند نام صیاح از است دولت مشیخه

ترجم یافت
ترجم یافت

نقل شده از وی در این کتاب
نظم است از روزی در بر درستی
که او در این کتاب







